

نگارش به مثابه سلوک

جلسه ۱۰۲. مرگ ارادی

آقای منصور براهیمی. ۹۷/۰۲/۰۴

چشمهایتان بسته است و تاریکی محض را تجربه می‌کنید.

احساس می‌کنید سبک شده اید، مثل بادکنک، یا پر، یا قاصدک. قطعاً با کوچکترین نسیمی به پرواز درمی‌آیید.

نفس می‌کشید! و نفس کشیدن را با تمام وجود تجربه می‌کنید. هیچ شکی ندارید که نفس می‌کشید، اما نه صرفاً با بینی؛ بلکه تمام اجزا و اندام‌های شما نفس می‌کشند. نمی‌دانید کدام دم است و کدام بازدم، اما شک ندارید که نفس می‌کشید چون در هر لحظه، طراوت و تازگی و نشاط و سرزندگی تمام وجود شما را فرا می‌گیرد و لحظه‌ی بعد هیچ کاستی یا افولی وجود ندارد، بلکه موج جدیدی از این حیات وجدآمیز در وجود شما سرازیر می‌شود و هر چه بیشتر و حجیم‌تر می‌شود شما بیشتر احساس سبکی و سبک‌بالی دارید.

چه شیرین و سرمست‌کننده است این تاریکی، این خلأ، این زیستن در حیاتِ تهی!

چشم می‌گشایید. میان دیدن و شنیدن و لمس کردن تفاوتی نیست، همان طور که میان تاریکی و روشنایی. گویی حالت قبلی تاریکی نبود، روشنایی بود، آن چه را که با چشمان بسته تجربه می‌کردید حالا هم می‌بینید و هم تجربه می‌کنید. فرقی و فاصله‌ای میان دیدن و تجربه کردن وجود ندارد. سرمستی و سرزندگی را می‌بینید و تجربه می‌کنید. سبکی را می‌بینید. سبکبالی را می‌بینید. نشاط را می‌بینید. فاصله‌ای میان شما و عالم وجود ندارد. شما شمایید و عالم عالم، اما شما از عالم جدا نیستید و عالم از شما.

مجذوب کسی شده‌اید که جلوی شما ایستاده و شما فقط او را می‌بینید و می‌شناسید، اما نمی‌توانید او را بنامید، یا سیمایش را ترسیم کنید. او سخنی نمی‌گوید اما تمام وجودش با شما حرف می‌زند. مثل آینه‌ای بی‌زنگار شما را منعکس می‌کند. هیچ گاه باور نمی‌کردید این قدر زیبا و دل‌انگیز باشید. کم مانده جلوی صورت خود در آینه زانو بزنید و خود را پرستش کنید. این سیمای پر جاذبه شما را به سفر و همراهی با خود دعوت می‌کند. تمام وجود شما را آتش اشتیاق فرا می‌گیرد.

او می‌گوید فقط به جلو نگاه کن و به عقب برنگرد. اطاعت می‌کنید. اما درست در لحظه‌ای که می‌خواهید با او به پرواز درآیید در آینه سایه‌ای را در پشت سر خود می‌بینید. بی‌اختیار برمی‌گردید ...

... باز هم خودتان هستید، سایه‌وار و غم‌زده و محزون. تعجب می‌کنید. غم چیست؟ حزن دیگر چه صیغه‌ای است؟ اصلاً چرا باید غمگین و محزون بود؟

اما شما به سایه نگریسته‌اید و نمی‌توانید از او چشم بردارید. سایه به پشت سر خود اشاره می‌کند و شما آن جا خراب‌آباد دنیا را می‌بینید با همه‌ی دردها و رنج‌ها و غم‌هایش. عده‌ای آدم علاف تابوتی را روی دست حمل می‌کنند و جماعتی ابله توی سر می‌زنند و گریه می‌کنند. تصویر مثل خاطره‌ای دور و فراموش شده کم‌کم معنا پیدا می‌کند. این شمایید درون تابوت و این‌ها بازماندگان و دوستان و آشنایانند. هیچ میلی به یادآوری این تصویر ندارید، اما سایه از شما می‌خواهد که مروت و رحم داشته باشید و به او پشت نکنید.

با خودتان می‌گویید اگر پشت کنم چه می‌شود؟ می‌خواهید همه‌ی آن چه را که پشت سر گذاشته‌اید رها کنید و برگردید، برگردید به سوی همان کسی که شما را به سفری فارغ‌البال و شورانگیز می‌خواند. اما عجیب است چه قدر کرخت و سنگین شده‌اید. گویا دیگر نمی‌توانید عقب‌گرد کنید!

با خود می‌گویید نه! هر چند دیگر نمی‌توان از سایه و آن چه ترسیم می‌کند رو برگرداند؛ اما توقف امری مقدر نیست!

اگر به آن کس و آینه‌ی وجودش بیندیشید و اندیشه‌ی خود را روی کاغذ بیاورید ، اگر اندیشه را به یک نوشته بدل کنید، طلسم می‌شکند و شما از این کرختی و سنگینی خلاص می‌شوید و می‌توانید به راهی بروید که سراسر زیبایی و طراوت و سرزندگی و سرمستی باشد. پس بنویسید تا رستگار شوید.